

از ژیرونا تا ژینا: چگونه حقیقتِ زیبا را پنهان می‌کنیم

شکیب نصرالله



در یک روز سرد پائیزی مونترال، سرگرم مرور اخبار تظاهرات و سرکوب معترضان در ایران بودم که ناگهان ایمیلی از هیئت مدیره‌ی مؤسسه‌ی علمی آزاد بهائیان ایران دریافت کردم. از من خواسته بودند تا به شهر ژیرونا در اسپانیا بروم و جایزه‌ای را به نمایندگی از این مؤسسه بپذیرم. این مؤسسه، دانشگاهی خانگی است که بهائیان ایران برای جبران حذف خود از همه‌ی دانشگاه‌های رسمی ایران تأسیس کردند. جایزه توسط سازمان لیبرپرس به پاس خدمات مؤسسه‌ی علمی به ایرانیان و جامعه‌ی بهائی در ۳۵ سال گذشته اهدا می‌شد.

اولین کار، پیدا کردن ژیرونا روی نقشه بود، شهری بسیار کوچک در شمال بارسلونا که محل تلاقی سه رودخانه است. دومین کار بررسی دمای هوای این شهر بود، که خوشبختانه گرم‌تر از مونترال بود. با وجود این، از خود می‌پرسیدم که چرا من را انتخاب کرده‌اند؟ به خودم می‌گفتم این همه فارغ‌التحصیل هست که بعضی از آنها در دانشگاه‌های خارج از ایران درس می‌دهند، چرا آمده‌اند به سراغ یک روان‌شناس در مطب خصوصی؟ به هر حال، از خدا خواسته فوراً قبول کردم. وسوسه‌ی مشارکت در چنین اتفاقی بر حس خاکساری و تعارفم چربید. وقت ملاقات مراجعان چند روز بعد را تغییر دادم و با همسرم بار سفر بستیم

در چهار دهه‌ی اخیر، درس خواندن برای بسیاری از دانشجویان بهائی غیرتهرانی به معنای بار سفر بستن با تمام سختی‌ها و خطرهای مسافرت در ایران است. در پی انقلاب فرهنگی و پس از اخراج دانشجویان و استادان بهائی از دانشگاه‌های سراسر کشور، جامعه‌ی بهائی تصمیم گرفت که با کمک همان اساتید، دانشگاهی مکاتبه‌ای برای دانشجویان بهائی تأسیس کند. البته هم قبل از پیدایش اینترنت و هم امروز، در هر نیم‌سال تحصیلی، دو یا چند نوبت کلاس حضوری برای دانشجویان برگزار می‌شود. این دانشگاه را در خارج از ایران «دانشگاه زیرزمینی بهائیان ایران» می‌نامند، عنوانی که آدم را به یاد فیلم‌های پلیسی می‌اندازد. این عنوان پُر بیراه هم نیست چون این دانشگاه جا و مکان واحدی ندارد و نیروهای امنیتی بارها به خانه‌ی استادان و دانشجویانش حمله کرده‌اند.

سرانجام، به ژیرونا رسیدیم، اما به علت پروازی طولانی و توقف‌های زیاد و بی‌خوابی، چشم‌هایم را به زور باز نگه داشته بودم. در کمال خستگی با سازمان‌دهندگان بنیاد لیبرپرس دیدار کردم و از طرف خودم و مؤسسه‌ی علمی از آنها تشکر کردم. آنها خواهان کسب اطلاعات بیشتری درباره‌ی نحوه‌ی کار این دانشگاه بودند. وقتی توضیح دادم که در این دانشگاه نه چندان شهریه‌ای از دانشجویان گرفته می‌شود، نه استادان حقوقی دریافت می‌کنند و نه ساختمانی وجود دارد، تعجب کردند. از نقش مادرم و هزاران بهائی معمولی مثل او گفتم، از اینکه چطور خانه‌ی ما سالی چند هفته به مسافرخانه تبدیل می‌شد و دانشجویانی که اسمشان را هم نمی‌دانستیم، از شهری که جایش را هم روی نقشه بلد نبودیم، در خانه‌ی ما سکنا می‌گزیدند. در آن چند هفته، صدها عضو این جامعه‌ی کوچک با یکدیگر همکاری می‌کردند تا اسباب اقامت و تحصیل صدها دانشجو در خانه‌های بهائیان تهران را فراهم کنند.

ژیرونا شهر کوچکی است که ظاهراً تعداد خانواده‌های ایرانی‌اش به انگشتان دو دست هم نمی‌رسد. بنابراین، انتظار نداشتم که هموطنی را در سالن ببینم (گرچه بعداً فهمیدم که دو سه خانواده خودشان را به مراسم رسانده بودند.) زبان محلی را هم بلد نبودم و باید به مترجم انگلیسی به کاتالان تکیه می‌کردم. روی صحنه نگاه‌های خیره‌ی مردم را که دیدم، موج تنهایی، ترس و غربت به سینه‌ام زد و بغضم گرفت. چقدر فاصله بود بین من، قبر مادرم که هنوز نتوانسته‌ام آن را ببینم، و همه‌ی دوستان و همکاران و دانشجویانی که باید به نمایندگی از آنها جایزه می‌گرفتم. اما بغض و اشکم فقط ناشی از حس آن موقعام نبود. علاوه بر این، معلول یادآوری ترس و لرزی بود که پشت نیمکت مدرسه وقتی معلم کلاس جغرافیا از نحوه‌ی سلاخی کردن بهائیان شهرشان، یزد، تعریف می‌کرد بر سینه و بدنم حس کرده بودم. من آنجا هم، در وطن خودم، غریبه و تنها بودم. داستان‌های معلم جغرافیا، برای هم‌کلاسی‌های چموشم مثل فیلم اکشن بود. لب‌لوحه‌شان آب می‌افتاد و من نمی‌دانستم که زنگ تفریح چگونه باید با همین بچه‌ها (مردم آینده‌ی ایران) بازی کنم. اگر اکنون با توجه به شعارهایی مثل «از کردستان تا تهران، جانم فدای ایران»، فاصله‌ی بین اقلیت‌های قومی و حتی مذهبی با اکثریت کاهش یافته است، در آن زمان این فاصله آنقدر زیاد بود که خود را تنها حس کنم.

جامعه‌ی بهائی، مثل دیگر اقلیت‌های قومی و مذهبی ایران، از ابتدای انقلاب با این ترس و فاصله آشنا بوده است. اما پدر و مادر من و دیگر والدین بهائی اجازه ندادند که این ترس و تنهایی که از دوران دبستان و دبیرستان در من باقی مانده است، به ناکامی و خشم و کین تبدیل شود. آنها دانشگاهی بنا نهادند که هیجان حضور در کلاس‌هایش - که نمی‌دانستی دفعه‌ی بعد در خانه‌ی چه کسی برگزار خواهد شد - همچنان با من هست. کلاس دانشگاه برای من، محیطی گرم، نسبتاً خودمانی، و مخصوصاً، امن بود. دخترها و پسرها لباس دلخواهشان را بر تن داشتند. در آخر کلاس هم با چای و شیرینی و گاهی ناهار و شام پذیرایی می‌شدند. به برگزارکنندگان لیبرپرس توضیح دادم که این نوعی «استقامت سازنده» است. مقاومتی فعالانه که چیزی زیبا خلق کرد. در روان‌شناسی این را «تاب‌آوری» می‌نامند: بالیدن و پیشرفت کردن به‌رغم سرکوب. روی صحنه‌ی گفتم که این استقامت سازنده، همان کاری است که اکنون ایرانیان در برابر سرکوب شدید انجام می‌دهند و صحنه‌های زیبایی از همیاری و اتحاد خلق می‌کنند. دیگر اما نگفتم که مادرم هم زیبا بود، همانقدر که ژینا (مهسا) امینی و نیکا شاه‌کرمی زیبا بودند و تقاص زیبایی‌شان را دادند.

در روان‌شناسی این را «تاب‌آوری» می‌نامند: بالیدن و پیشرفت کردن به‌رغم سرکوب

مراسم یک روز بیشتر نبود. به بارسلونا که رسیدیم، مشکل اصلی‌ام شروع شد. در میانه‌ی پیام‌های پرمهر دوستان و همکاران و دانشجویان، مضطرب بودم که چطور خبر دریافت «جایزه» را در شبکه‌های اجتماعی منتشر کنم؟ از اینکه در میانه‌ی این همه درد و رنج، از شادی بگویم خجل بودم. حتی بعضی از همکاران می‌گفتند که از این جایزه و احساسات چیزی ننویس و نگو تا مبادا باز هم اکثریتی، این اقلیت را قضاوت کنند که «شما با درد ایرانیان بیگانه‌اید». این جمله مانند خنجر در قلبم فرو می‌رود. مگر وقتی در چهل سال گذشته پدرم را از کار و خواهرم را از دبیرستان اخراج کردند، والدین دوستم را کشتند و اموالشان را مصادره کردند، و خودم و بسیاری دیگر را از تحصیل محروم کردند - همان اتفاقاتی که امروز برای «همه‌ی ایرانیان» رخ می‌دهد - ما جدا از این جامعه بودیم؟ به خودم دل‌داری می‌دادم که این حرف‌ها را یا بدخواهان گماشته‌ی حکومت می‌گویند یا آدم‌هایی عادی که به علت تحریف نظام‌مند تاریخ در مدارس و عرصه‌ی عمومی از تاریخ سرکوب بهائیان چیزی نمی‌دانند. اما حس شرم و عذاب وجدانم را چه می‌کردم؟ اگر کسی عکس چهره‌ی خندان من در هنگام دریافت جایزه را در کنار چهره‌ی رنج‌دیده‌ی مادر ژینا و خاله‌ی نیکا بگذارد، نباید خجالت‌زده شوم؟

جمعه شب در حالی غرق در این افکار بودم که قرار بود فردا در بارسلونا تظاهراتی در حمایت از ایرانیان و جنبش «زن، زندگی، آزادی» برگزار شود. بین غم و شرم و عذاب وجدان گیر کرده بودم. گرچه احساس شرم و گناه، من را به سکوت فرا می‌خواند، اما نمی‌فهمیدم چرا باید حقیقت را، چه نمونه‌ای از استقامت سازنده مانند مؤسسه‌ی علمی باشد و چه زیبایی موهای زنان سرزمینم، مسکوت یا پوشیده نگاه داریم؟ عجیب آنکه این پنهان کردن یا «پوشاندن» همان چیزی بود که در دوران کودکی و نوجوانی و جوانی از سوی

خانواده، مدرسه، جامعه و دوستان به آن تشویق شده بودم. خانواده می‌گفت بی‌آنکه از تو بپرسند نگو بهائی هستی تا مبادا مانند خواهرت از مدرسه اخراج شوی. مدرسه و جامعه می‌گفتند بهائی‌بودنت را انکار یا کتمان کن تا بتوانی به دانشگاه وارد شوی و سر کار بروی. از همه بدتر اما توصیه‌ی دوستان غیربهائی بود: «حالا بنویس مسلمان و برو دانشگاه! توی دلت بهائی باش! چیزی نمی‌شود که!» در آن زمان اگر واقعیت را، همچون موهای زیبای زنان ایران، «پنهان» می‌کردیم ظاهراً به کسی آسیبی نمی‌رسید. اما با این کار، نه تنها با همان دستگاه سرکوبی همراه می‌شدیم که هویت زنان و اقلیت‌ها را انکار می‌کرد، بلکه می‌پذیرفتیم که باید شرمگین باشیم: نه تنها از آنچه به‌عنوان یک بهائی یا زن هستیم، بلکه از انکار هویت خودمان.

به‌عنوان یک روان‌شناس، دیده‌ام که شرم چگونه افراد را به سکوت وا می‌دارد. کارکرد شرم، به‌عنوان احساسی اجتماعی همین است: ساکت و حذف شو، به خاطر آنچه هستی یا انجام داده‌ای! وقتی داستان بی‌عدالتی در حق خود و دیگر بهائیان را برای دوستانم تعریف می‌کردم، شرم و خجالت را در چشمان آنها هم می‌دیدم. همین حس شرم و ناتوانی بود که وادارشان می‌کرد تا ناخواسته با نظام سرکوب همراه شوند و بگویند: «حالا در دلت بهائی باش و دانشگاه برو!» نوعی واکنش دفاعی روانی در مواجهه با خشونت عریان و سرکوب: «انکار کن تا من هم راحت باشم!» حدس می‌زنم که دوستانم بر اثر شرم با ستمگر همراه می‌شدند، چون نمی‌توانستند صورتشان را از من پنهان کنند و این واقعیت را نادیده بگیرند که خودشان به دانشگاه می‌روند و من از ورود به دانشگاه محروم. اگر چنین نبود، از سازوکارهای دفاعی ساده‌تری مثل انکار استفاده می‌کردند و رد می‌شدند.

اما عجیب، و واضح، است که ستمی که ابتدا اقلیت‌های مذهبی، قومی و جنسیتی را هدف قرار داد و سپس بر اکثریت تحمیل شده، اکنون شمشیر دولبه‌ی شرم را به سوی همان ستمگران چرخانده است. هر عمل ظاهراً کوچکی که بخواهد «حقیقت» درد و ظلم را پنهان کند، بی‌درنگ از سوی مردم به تیغ بران شرم نواخته می‌شود. دیگر کسی نمی‌تواند بگوید «حالا برو فوتبالت را بازی کن و ضجه‌های مادران سرزمینت را در دلت پنهان نگه دار!» یا «توی دلت (یا خلوت خانه‌ات) فرض کن که حجاب نداری، اما بیرون از خانه با روسری و حجاب بیا تا بتوانی از بانک سر کوجه پولت را بگیری.»

یکی از معایب روان‌شناس بودن این است که نمی‌توانی احساسات را نادیده بگیری. نمی‌توانستم شرم خود را نادیده بگیرم، اما فهمیدم که لبه‌ی تیغ را به اشتباه به سوی خود گرفته‌ام: اگر شرم، ستم‌دیده را به سکوت درباره‌ی حقیقت دعوت می‌کند و در نتیجه دروغ را ترویج می‌دهد - همان‌طور که بیش از چهل سال زنان سرزمینم را از موهایشان شرمگین کرده است - لبه‌ی تیغ آن شرم را باید به سوی ستمگری که از آن بهره می‌برد، برگرداند.

شنبه در بارسلونا در تظاهرات شرکت کردیم. اما پیش از آن خبر اهدای جایزه به مؤسسه‌ی علمی را همراه با چند عکس خندان از خود و همسر در شبکه‌های اجتماعی منتشر کردم. از آن تظاهرات و دیگر اعتراضات شجاعانه‌ی مردم در ایران، عکس‌ها و فیلم‌های زیادی هست، اما از دانشگاه زیرزمینی بهائیان، چندان عکس و فیلمی وجود ندارد. هر دو جلوه‌های زیبایی از اتحاد و همبستگی سازنده‌ی مردم یک کشورند. هر دو باید باعث افتخار باشند، و نه شرم؛ شرم تنها در خور ستمگر است. اگر یکی از این دو جلوه امروزه به لطف دوربین هزاران شهروند-خبرنگار دیده می‌شود، دیگری هم می‌تواند و باید در معرض دید همگان قرار گیرد، به مانند حقیقت زیبای موهای زنان ایران

سایت آسو